به نام خدا

زرافه ۲

نفرین شده

هوپا
Hoopa



رانده ۲

نفرین شده

مریسا مایر • مترجم: نجلا محقق

سرشناسه: میر، ماریسا، ۱۹۸۴ ـ م.
Meyer, Marissa
عنوان و نام پدیدآور: زراندود، نفرین‌شده/ نویسنده مریسا مایر؛ مترجم نجلا محقق.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۵۰۴ ص.
شابک: ۸-۰۲-۴۷۳۸-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Cursed, 2022
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.
Young adult fiction, American-- 21st century
قصه‌گویان -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Storytellers -- Juvenile fiction
فریبکاری -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Deception -- Juvenile fiction
خیر و شر -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Good and evil -- Juvenile Fiction
شاهان و فرمانروایان -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Kings and rulers -- Juvenile fiction
روابط بین اشخاص -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Interpersonal relations -- Juvenile fiction
شناسه افزوده: محقق، نجلا، ۱۳۵۹ -، مترجم

زراندود
نفرین‌شده

نویسنده: مریسا مایر
مترجم: نجلا محقق
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
ویراستار: یانار بینش‌پور
طراح گرافیک جلد: نیلوفر مرادی
طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۸-۰۲-۴۷۳۸-۶۲۲-۹۷۸

CURSED
by MARISSA MEYER
Copyright © 2022 by Rampion Books
Published in agreement with Jill Grinberg Literary Management, LLC.
Persian Translation @ Houpaa Books, 2025

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر اثر(Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی ناشر آن خریداری کرده است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱_۹۱۲۰۰۲۰۲
www.borjbooks.ir www.hoopa.ir info@hoopa.ir

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



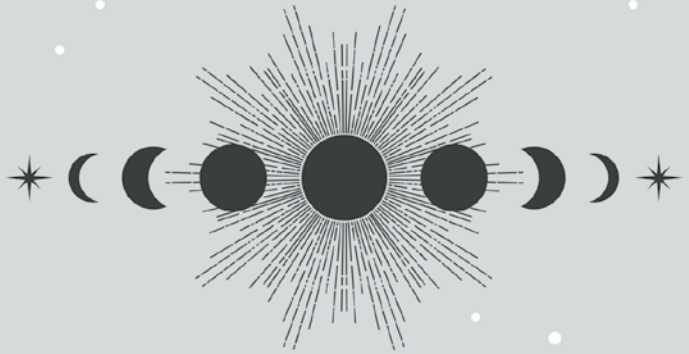
این کتاب را به نویسندگان، رؤیاپردازان و آفرینندگان تقدیم می‌کنم؛
از طرف یک قصه‌گو به قصه‌گویی دیگر.

زراندود

حالا تکان نخورید، تا برایتان داستانی بگویم.
خب.
این داستان در اعماق ورلورن، سرزمین گم‌گشتگان، آغاز می‌شود. از زمانی که اولین انسان‌ها در خاک مرطوب و بارور دفن شدند یا بر روی تلی سوزان به دریا فرستاده شدند، ارواحشان از طریق فانوس ابدی ویلوس، ایزد خرد و مرگ، به ورلورن هدایت شده‌اند. برای استراحت و رؤیاپردازی و ـ یک بار در سال، زیر ماه سوگواری ـ بازگشت به قلمروی فانی و گذراندن یک شب همراه عزیزانی که پس از آن‌ها به‌جا مانده‌اند.
نه، نه، البته چنین چیزی دیگر رخ نمی‌دهد. این مسئله مربوط به مدت‌ها پیش است. حالا ساکت باشید و گوش کنید.
با وجودی که ویلوس همیشه فرمانروای دنیای زیرین بوده، زمانی بود که ایزدی تنها نبود. هیولاها در پادشاهی تاریک می‌چرخیدند و ارواح غارها را با صدای خنده و آواز پر می‌کردند.
و بعد اهریمنان بودند. موجوداتی شرور، تجسمی از هر آن‌چه پلید و بی‌رحم است، ساخته‌ی گناهان و شرم فانی‌ها. وقتی انسان‌ها از دروازه‌ها می‌گذشتند و وارد ورلورن می‌شدند، این نومیدی‌ها گام‌به‌گام از وجودشان مکیده می‌شد و پلی را که دنیای ما را به دنیای بعد متصل می‌کرد، آلوده می‌ساخت و در رودخانه‌ی زیر آن می‌چکید. از این آب‌های مسموم بود که اهریمن‌ها زاده می‌شدند، جسم و جان... ساخته‌شده از حسرت‌ها و رازها و اعمال خودخواهانه‌ای که فانی‌ها بعد از مرگ همراه خود حمل می‌کردند.

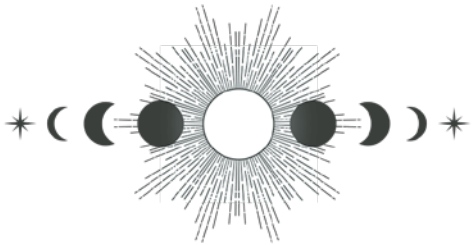
امروز، به این اهریمن‌ها سیه‌تایان می‌گوییم.
با گذر قرن‌ها، تعدادشان بیشتر و بیشتر شد و بعد از مدتی، سیه‌تایان بی‌قرار شدند. آن‌ها در حسرت استقلال بودند. تشنه‌ی زندگی فراتر از غارهای رخشان و باتلاق‌های مه‌آلود ورلورن. آن‌ها نزد ویلوس رفتند و درخواست کردند اجازه‌ی سفر به قلمروی فانی را داشته باشند تا به صورت‌های فلکی ستارگان بنگرند، باد نمک‌آلود را بر زبانشان بچشند، و سنگینی آفتاب گرم را بر پوست یخی‌شان حس کنند.
ولی ویلوس اعتنایی به این درخواست‌ها نکرد، چون حتی ایزدان هم ممکن است نابخرد باشند.
یا شاید نه از نابخردی، بلکه از بی‌رحمی بود که ایزد قرن‌های متمادی اهریمنان را آن‌طور زندانی نگه داشت. یا شاید خردمندانه بود، چون از اهریمنانی که از شرارت زاده شده بودند، چیزی جز رشک و قساوت و فریبکاری برنمی‌آمد. شاید ایزد از قبل حقیقت را می‌دانست: این موجودات در بین انسان‌ها که، با وجود خطاهای متعددشان، نشان داده بودند می‌توانند زندگی‌هایی مملو از مهربانی و حسن نیت داشته باشند، جایی نداشتند.
سیه‌تایان دیگر درخواست آزادی نکردند و درعوض ـآن موجودات زیرکـ منتظر شدند.
صدها سال انتظار کشیدند.
در حال دیدن و شنیدن و نقشه‌ریختن.
تا یک ماهِ سوگواری، وقتی آسمان چنان ابرگرفته بود که قرص ماه از دید پنهان شده بود. زمانی که ویلوس در مقابل دروازه فانوسش را بالا گرفته بود تا راه بازگشت به دنیای بالا را به ارواح گم‌گشته نشان دهد... سیه‌تایان یک‌باره هجوم آوردند.
سیه‌تایان خیل عظیم اشباح منتظر را شکافتند. هیولاهایی را که سعی کردند متوقفشان کنند، به قتل رساندند. برای تازی‌های جهنمی، خدمتگزاران محبوب ویلوس، آماده بودند و تکه‌هایی از جسم خودشان را بریده بودند تا تازی‌ها را فریب دهند و به‌سمت خود بکشانند. نتیجه داد. با وجود تازی‌هایی که آرام گرفته بودند و آماده‌نبودن ایزد، اهریمن‌ها پل را تصرف کردند.

ویلوس در تلاشی نومیدانه برای متوقف‌کردن فوج اهریمنان، به شکل حیوانی خود درآمد؛ گرگ سیاه غول‌آسایی که حتی امروز هم گفته می‌شود از دروازه‌های ورلورن محافظت می‌کند. حیوان به بزرگی یک خانه بود؛ با خزی همچون قیر، دندان‌های برآمده و درشت، و دو ستاره که مانند شعله‌هایی سوزان در عمق هر حفره‌ی چشمش فروزان بودند.
ولی سیه‌تایان ترسی نداشتند.
کسی که بعدها ارلکونیگ، شاه اَلدر شد، کمانی را بالا آورد که خودش شخصاً از استخوان‌های قهرمان‌ها و رباط‌های جنگجویان ساخته بود. از تیردانش، تیری را بیرون آورد؛ انتهای تیر از ناخن‌های کودکان مرده و نوک آن از اشک‌های سخت‌شده‌ی مادرانشان تراشیده شده بود.
اهریمن تیر را در کمان گذاشت، نشانه گرفت و آن را رها کرد.
مستقیم به قلب ایزد مرگ.
گرگ غرید و سکندری خورد و از پل سقوط کرد و به اعماق رودخانه‌ی خروشان افتاد.
ویلوس آن روز نمرد؛ اگر اصلاً امکان داشته باشد که ایزدان بمیرند. ولی در مدتی که ایزد مرگ ناتوان در رودخانه‌ی زیر پل افتاده بود، سیه‌تایان و پادشاهشان در رأس گروه، در بالا هجوم آوردند. و به دل شبی سیاه و ظلمانی قدم گذاشتند. سیل باران بر چهره‌های باشکوهشان بارید و ماه سوگواری در پس آذرخش و تندر پنهان شد و برگزید شاهد وحشتی که در آن لحظه بر دنیای فانی نازل شد، نباشد.



انقلاب تابستانی





فصل ۱

سریلدا از داستان‌گویی دست کشید تا ببیند بچه‌ها بالاخره به خواب رفته‌اند یا نه.

لحظه‌ای گذشت و بعد نیکل چشم‌های خواب‌آلوده‌اش را باز کرد. «داستان به این زودی تموم شد؟»

سریلدا به‌طرف او چرخید. حلقه‌ای از موهای بور کرک‌مانند نیکل را بر سرش خواباند و زمزمه کرد: «تا الآن دیگه باید فهمیده باشی که بهترین داستان‌ها هیچ‌وقت واقعاً تموم نمی‌شن. شاهدش هم این‌که تا ابد به‌خوبی‌وخوشی زندگی کردند از نظر من یکی از محبوب‌ترین دروغ‌هاست.»

نیکل خمیازه کشید. «شاید. ولی قطعاً دروغ قشنگیه.»

سریلدا تأیید کرد. «قطعاً همین‌طوره. حالا ساکت باش. وقت خوابه. فردا بیشتر برات می‌گم.»

نیکل مخالفتی نکرد، فقط به پهلو غلت زد تا فضای بیشتری به گردروت کوچک که بین نیکل و هانس فشرده شده بود، بدهد؛ فریز و آنا با زوایایی ناجور در پایین تخت پخش‌وپلا شده بودند. حتی بااین‌که در بخش خدمه تخت خودشان را به آن‌ها داده بودند، هر پنج کودک تمایل داشتند در تخت سریلدا بخوابند. سریلدا مشکلی نداشت. دست‌وپاهای درهم گره‌خورده و دهان‌های بازشان، پلک‌های نیمه‌کبود و غرغرهای زیرلبی درباره‌ی این‌که یکی پتو را می‌کشد، حال‌وهوایی داشت که قلب سریلدا را با حسی شبیه رضایت پر می‌کرد.

چقدر این بچه‌ها را دوست داشت.

چقدر از آن‌چه بر سرشان آمده بود، نفرت داشت. چقدر خودش را با احساس گناه

عذاب می‌داد چون می‌دانست تقصیر خودش بوده است. تقصیر او و زبان خیانت‌کارش و داســـتان‌هایی که نمی‌توانست از گفتنشان دست بکشد. تخیلی که از زمانی که به یـــاد می‌آورد، او را به خواب‌وخیال‌های متعددی برده بود... و بااین‌حال، هیچ‌چیز جز دردسر برایش به ارمغان نیاورده بود. یک زندگی مملو از فلاکت.

بدترین فلاکت... عمری که از این پنج کودک گران‌بها ربوده شده بود.

ولـــی بچه‌ها دائم از او می‌خواســـتند برایشـــان قصه بگوید، بنابراین ســـریلدا چه می‌توانست بگوید؟ نمی‌توانست هیچ‌چیز را از آن‌ها دریغ کند.

«شـــب‌به‌خیر.» پتو را تا چانه‌ی نیکل بالا کشـــید و لکه‌ی خونی را که روی لباس خواب نیکل بر حفره‌ی سینه‌اش پخش شـــده بود، پوشاند؛ جایی که کلاغ‌های شب ارلکینگ قلب او را خورده بودند.

سریلدا به جلو خم شد و بوســـه‌ای ملایم بر شقیقه‌ی نیکل زد. حس لزجی خنک پوست پســـرک، مجبورش می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا صورتش را درهم نکشد. انگار که حتی ملایم‌ترین تماس هم ممکن بود جمجمه‌ی نیکل را خرد کند؛ انگار پسرک به‌اندازه‌ی برگ‌های پاییزی در مشت کودکی شکننده بود. اشباح موجودات شکننده‌ای نبودند؛ از قبل مرده بودند و دیگر چندان صدمه‌ای نمی‌شد به آن‌ها وارد کرد. ولی در جایی بین جسم فانی خودشان و جسدی در حال پوسیدن گیر افتاده بودند و ازاین‌رو، انگار پیکرشان نمی‌توانست تصمیم بگیرد کجا تمام شود و چه میزان فضایی را اشغال کند. نگاه‌کردن به یک شبح کمی شبیه نگاه‌کردن به سراب بود، خطوط بدنشان محو بود و در هوا جابه‌جا می‌شد. لمسشان غیرطبیعی‌ترین حس عالم بود. کمی شبیه لمس حلزونی مرده که زیر خورشید سوزان رها شده باشد تا بپوسد. ولی... سردتر.

بااین‌حال، سریلدا این پنج شبح را با تمام وجودش دوست داشت، و حتی با این‌که جسمش را از دست داده و در قلعه‌ای تسخیرشده گیر افتاده بود و دیگر نمی‌توانست ضربان قلبش را حس کند، هرگز اجازه نمی‌داد بفهمند هر بار او را در آغوش می‌کشند یا دســـت‌های کوچک مرده‌شان را در دست او می‌لغزاند، چقدر دلش می‌خواهد خود را عقب بکشد.

سریلدا منتظر شد تا مطمئن شود نیکل خوابیده و خرخر گردروت که برای موجودی به آن کوچکی زیادی پرسروصدا بود، شروع شده باشد. بعد آهسته از تخت پایین رفت و نور فانوسی را که روی میز کنار تخت بود کم کرد. به یکی از پنجره‌های مشبک که به دریاچه‌ی بزرگ پیرامون قلعه دید داشت، نزدیک شد؛ آفتاب عصرگاهی بر سطح آب می‌درخشید.

فردا انقلاب تابستانی بود.

فردا قرار بود ازدواج کند.

ضربه‌ی ملایمی به در، افکار سریلدا را پیش از آن‌که به قعر نومیدی سقوط کند، پاره کرد. درحالی‌که سعی می‌کرد سبک قدم بردارد تا مزاحم بچه‌ها نشود، از روی فرش گذشت و در را باز کرد.

مانفرد، سورچی ارلکینگ و اولین شبحی که سریلدا به عمرش دیده بود، آن‌سوی در ایستاده بود. مانفرد زمانی به پادشاه و ملکه‌ی آدلهایت خدمت کرده بود ولی در جریان قتل‌عامی که ارلکینگ و سیه‌تایانش همه‌ی ساکنان را کشته و قلعه را برای خودشان تصرف کرده بود، به قتل رســـیده بود. مرگ مانفرد، مثل بســـیاری دیگر، وحشـــیانه بود؛ یک اســـکنه‌ی فولادی در یک چشـــمش فرو رفته بود. اسکنه حتی حالا هم در جمجمه‌اش گیر کرده بود و خون تا ابد آهسته‌آهسته از حفره‌ی چشمش می‌چکید. بعد از آن‌همه وقت، سریلدا کم‌کم به این منظره عادت کرده بود و با لبخندی از مانفرد استقبال کرد.

ـ امشب انتظارت رو نداشتم.

مانفرد تعظیم کرد. «شوم‌حضرت درخواست حضور شما رو کردن.»

لبخند ســـریلدا به‌سرعت محو شد. با لحنی تلخ گفت: «البته که کرده. بچه‌ها تازه خوابشون برده. یه لحظه بهم وقت بده.»

ـ عجله‌ای در کار نیست. مشکلی ندارم در انتظار بذارمش.

سریلدا عالمانه با سر تأیید کرد و در را بست. شاید مانفرد و باقی اشباح به سیه‌تایان خدمت می‌کردند ولی از اربابانشان بیزار بودند. سعی می‌کردند هر وقت بتوانند راهی، هرچند کوچک، برای آزار ارلکینگ و درباریانش پیدا کنند. یاغیگری‌هایی کوچک، ولی درهرحال یاغیگری.

سریلدا موهای بلندش را از دو طرف بافت. به فکرش رسید بسیاری از دخترها، در صورت فراخوانده‌شدن به حضور همسران آینده‌شان، گونه‌هایشان را نیشگون می‌گیرند تا رنگ بگیرد یا اندکی گلاب به ترقوه‌هایشان می‌زنند. درحالی‌که سریلدا وسوسه شده بود، خنجری در جورابش پنهان کند تا شاید فرصتی پیدا شود و بتواند آن را در گلوی نامزدش فروببرد.

یک بار دیگر نگاهی به بچه‌ها انداخت و متوجه شـــد آن‌قدرها شبیه افرادی به نظر نمی‌رســـند که خوابیده‌اند. خیلی رنگ‌پریده بودند و تنفسشان زیادی ساکن بود. در حالت استراحت، به‌کلی مرده به نظر می‌رسیدند.

تا وقتی سر گردروت به یک‌سو افتاد و صدایی شبیه سنگ آسیاب درآورد.
سریلدا لبش را گاز گرفت تا نخندد و به یاد آورد چرا این کار را می‌کند.
برای آن‌ها.
فقط برای آن‌ها.
از آن‌ها رو برگرداند و وارد راه‌پله شد.

سریلدا مسیر محل اقامت ارلکینگ را حفظ کرده بود ولی بازهم هنگام عبور از راهروهایی که با نور مشعل روشن شده و فرشینه‌هایی وهم‌آلود با نقش خشونت‌بارترین صحنه‌های تازی‌های شکاری و طعمه‌های تکه‌پاره، قدردان همراهی مانفرد بود. کم‌کم به سایه‌های تهدیدآمیز و آزاردهنده‌ای که در تالارهای قلعه می‌پلکیدند عادت می‌کرد ولی شک داشت هیچ‌وقت این‌جا احساس آرامش کند. آن‌هم وقتی ممکن بود در هر گوشه و کناری سیه‌تایی ظاهر شود که به او پوزخند بزند یا هیولایی فرازمینی که با چشم‌های گرسنه تماشایش کند.

به‌زودی ملکه‌ی این مکان می‌شد ولی شک داشت حتی آن‌هم امنیت زیادی برایش ایجاد کند. اجنه و موجوداتی که مدت‌ها پیش از او آن‌جا حضور داشتند، با چهره‌های متکبر و نیش‌وکنایه‌هایشان روشن کرده بودند که ترجیح می‌دهند پوست روی استخوان‌هایش را بخورند تا این‌که در برابر ملکه‌ای فانی سر خم کنند.

سعی می‌کرد رفتار آن‌ها را به خود نگیرد.

سریلدا، درحالی‌که با مانفرد در هزارتوی دالان‌ها پیش می‌رفتند، پرسید: «همه مشتاق هستن جشن زودتر تموم بشه؟»

مانفرد با لحن یکنواخت معمولش پاسخ داد: «به‌هیچ‌وجه، ملکه‌ی من.» علی‌رغم بی‌اعتنایی سیه‌تایان ـ و شاید تا حدی به‌خاطر آن ـ خدمه‌ی شبح‌گون با بزرگواری با ارتقای رتبه‌ی سریلدا سازگار شده بودند. بسیاری‌شان از القاب اشرافی برای خطاب‌کردنش استفاده می‌کردند... علیاحضرت و ملکه و حتی هرازگاهی والاارخشان. «تا اون‌جایی که می‌دونم از نظر بسیاری از افراد تدارکات مراسم عروسی حواس‌پرتی دلچسبی بوده.»

ـ حواس‌پرتی از چی؟

مانفرد با چشم سالمش زیرچشمی به او نگاه کرد و پوزخندی کم‌رنگ باعث شد ریش جوگندمی‌اش تکان بخورد. مختصر گفت: «زندگی‌هامون.» بعد شانه‌ای بالا انداخت و اضافه کرد: «یا نبودش.»

سریلدا اخم کرد. با وجودی که مانفرد و بسیاری از اشباح قرن‌ها مرده بودند، روشن بود مرگشان به‌صورت زخمی باز باقی مانده. در بسیاری موارد، به معنی واقعی کلمه.

آهسته گفت: «مانفرد، چیزی از خدمت به خانواده‌ی سلطنتی سابق یادته؟ اون‌هایی که قبل از اومدن سیه‌تایان این‌جا زندگی می‌کردن؟»

«از زندگی گذشته در قلعه چیز زیادی یادم نیست. ولی به یاد می‌آرم که احساس...» چند لحظه‌ای به کلماتش فکر کرد و سرانجام وقتی بالاخره حرف زد، به‌طرز عجیبی حسرت‌زده به نظر می‌رسید. «افتخار می‌کردم. از کارم. هرچند نمی‌تونم بگم به چی افتخار می‌کردم.»

سریلدا لبخند ملایمی به او زد که باعث شد چهره‌ی مانفرد به‌سرعت بی‌اعتنا و بی‌حالت شود. وسوسه شده بود بیشتر بگوید، در این مورد او را تحت فشار بگذارد، اصرار کند چیزی را به یاد بیاورد، هر چیزی... ولی بی‌فایده بود. زمانی‌که ارلکینگ شاهزاده و نامش را نفرین کرد، تمام خاطرات خانواده‌ی سلطنتی قبلی پاک و نامشان از تاریخ محو شده بود.

سریلدا در تلاش برای آشنایی با اشباح مقیم قلعه فهمیده بود هر چه کسی به خانواده‌ی سلطنتی نزدیک‌تر بوده، خاطرات کمتری از زندگی قبل از قتل‌عام خود دارد. خدمتکاری که قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها را در ظرفشوی‌خانه می‌سابید، زندگی گذشته‌اش را تقریباً تمام‌وکمال به یاد می‌آورد ولی کسی که به‌طور منظم به حضور شاه و ملکه یا شاهزاده و شاه‌دخت می‌رسید، تقریباً هیچ‌چیز به یاد نداشت.

هیچ‌کس دیگری این را نمی‌دانست ولی شاهزاده‌شان هنوز آن‌جا در بینشان بود. یک شاهزاده‌ی فراموش‌شده.

این روزها، مردم آدلهایت او را به نام فرگولدت‌گایست می‌شناختند. شبح زراندود. بقیه او را پولترگایست صدا می‌زدند. طلاریس.

سریلدا او را صرفاً به نام گیلد می‌شناخت. پسری که با دروغ‌های سریلدا کنار آمده بود و برای نجات جانش بارها و بارها از کاه طلا ریسیده بود. کسی که ندانسته زنجیرهایی را ساخته بود که ارلکینگ قصد داشت با آن‌ها ایزدی را شکار کند.

حتی خاطرات خود گیلد هم از او ربوده شده بود. نمی‌توانست هیچ‌چیزی به یاد بیاورد، نه از زندگی‌اش. نه از مرگش. هیچ واقعه‌ای را پیش از آن‌که پسری نفرین‌شده شود به خاطر نداشت؛ پولترگایستی که در این مکان هولناک گیر افتاده بود. ارلکینگ حتی نامش را از تمام تاریخ پاک کرده بود؛ از کتاب‌ها گرفته تا سنگ‌قبرها. گیلد

حتی نمی‌دانســـت یک شاهزاده است، تا وقتی سریلدا حقیقت اتفاقی را که برای او و خانواده‌اش افتاده بود، به او گفت؛ او نفرین‌شده بود و باقی خانواده مرده بودند. به قتل رسیده بودند؛ همه در انتقام از شـــاهزاده‌ای که عشق بزرگ ارلکونیگ را کشته بود؛ بانوی شکارچی، پرختا. تا امروز هم هر بار سریلدا به این مسئله اشاره می‌کرد، گیلد با شک و تردید برخورد می‌کرد.

ولی سریلدا به هیچ‌کدام از این‌ها اهمیت نمی‌داد. نه به نام گیلد و نه به میراثش.

به این اهمیت می‌داد که گیلد پدر فرزند نازاده‌اش است.

به این اهمیت می‌داد که زمانی در اوج ناامیدی، این کودک متولدنشده را در برابر کمکش برای ریسیدن کاه به طلا به او وعده داده.

اهمیت می‌داد که اندکی عاشق اوست.

شاید... بیش از اندکی.

درحالی‌کـــه همراه مانفرد از کنار چند اتاق نشـــیمن می‌گذشـــتند، گفت: «تصور می‌کنم تو خیلی مهم بودی. مطمئناً مقامی بالاتر از سورچی داشتی. شاید، پیشخدمت مخصوص شاه. یا یه مشاور سلطنتی. به همین دلیله که چیز زیادی یادت نمی‌آد. ولی مطمئنم کاملاً حق داری افتخار کنی.»

مانفرد ساکت ماند. سریلدا در طی پیاده‌روی‌های شبانه‌شان کمی از داستان آن‌چه را این‌جا رخ داده بود، به او گفته بود. آن‌چه برای خانواده‌ی سلطنتی اتفاق افتاده بود. برای او و همه‌ی کســـانی که آن‌قدر بداقبال بودند که در زمان انتقام‌جویی ارلکینگ در قلعه حضور داشـــتند. زمانی، وقتی این داستان را برای گیلد می‌گفت، باور داشت تمامش داســـتان پریان ساختگی است ولی حالا می‌دانست حقیقت دارد. بدون شک موهبتی از ویردیث، والدخوانده‌ی داستان‌گویش بود.

هیچ‌یک از وقایع مصیبت‌بار گذشته‌ی این قلعه برای افرادی که صدها سال مجبور به خدمت به سیه‌تایان شده بودند، غافل‌گیرکننده نبود. می‌دانستند اتفاقی هولناک بر سرشان آمده. بسیاری از آن‌ها برای اثبات آن جراحت‌هایی داشتند. بعضی خاطراتی گذرا از زندگی گذشته داشـــتند. لباس‌هایی پوشیده بودند که متناسب با نقش‌های مختلف در قلعه بود؛ از خدمه‌ی اتاق گرفته تا پادوها تا ملازمان والامقام، هرچند جایگاه قبلی هیچ معنایی برای سیه‌تایان نداشت.

چنـــدان دور از ذهن نبود که فرض کنند زمانی‌که ارلکینگ قلعه را تصرف کرده و همه‌شان را به قتل رسانده، به خانواده‌ی سلطنتی خدمت می‌کردند، حتی با وجودی

که نمی‌توانستند چهره یا نام فرمانروایشان را به یاد بیاورند یا این‌که آیا مورد احترام و محبت بوده‌اند یا نه.

هیچ‌کس نمی‌دانست گیلد، پولترگایست مزاحم، شاهزاده‌ی فراموش‌شده‌شان است. ســـریلدا جرئت نداشت حقیقت را به کسی بگوید. نمی‌توانست خطرش را بپذیرد که ارلکینگ بفهمد او می‌داند و نمی‌توانســـت به کســـی اعتماد کند که ساکت بماند. با وجودی که از بســـیاری از این اشباح خوشـــش می‌آمد، روحشان به ارلکینگ تعلق داشت. شاید به آن‌ها اندکی آزادی داده بود ولی درنهایت از او اطاعت می‌کردند.

چاره‌ای نداشتند.

همین مســـئله درباره‌ی بچه‌هایی که در اتاقش خوابیده بودند هم صدق می‌کرد. ارلکینگ وانمود می‌کرد آن‌ها پیشکشی برای سریلدا هستند، ملازمانی برای ملکه‌اش. ولی جاســـوس‌هایش هم بودند. یا اگر او دلیلی به ارلکینگ می‌داد تا جاسوسی‌اش را بکند، می‌توانستند باشند.

نمی‌توانست به هیچ‌کس در قلعه اعتماد کند.

هیچ‌کس جز...

کمی جلوتر، برقی طلایی چشـــمش را گرفت. رشته‌ای نازک که دور پایه‌ی شمعی روی یکی از دیوارکوب‌ها پیچیده شده بود. جزئیاتی ریز که به‌سادگی از چشم هر کسی دور می‌ماند، از چشم همه.

ولی این چند هفته‌ی گذشته، سریلدا به جست‌وجو برای یافتن جزئیات ریز عادت کرده بود.

صاف‌تر ایستاد. «ممنون، مانفرد، ولی لازم نیست باقی راه همراهیم کنی. از این‌جا می‌تونم پیداش کنم.»

ـ من مشکلی ندارم، بانوی من.

ـ می‌دونم نداری. ولی درنهایت باید راهم رو در این هزارتو یاد بگیرم، نه؟ و خوبه یه لحظه وقت داشته باشم... که خودم رو آماده کنم.

ردی از ترحم بر چهره‌ی مانفرد نشست. تعظیم کرد و گفت: «البته، بانوی من. پس شما رو تنها می‌ذارم.»

ـ ممنون، مانفرد.

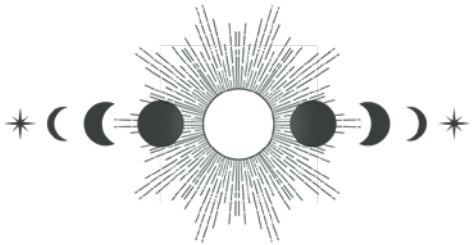
مانفرد با آن اندام اســـتوار و گام‌های سنجیده‌ی همیشـــگی‌اش دور شد و سریلدا بی‌اختیـــار فکر کرد او یکی از معدود نجیب‌زادگان حقیقی در این قلعه اســـت که با

اهریمنان و سبک‌سری سنگ‌دلانه‌شان احاطه شده.

به‌محض این‌که او از پیچ راهرو گذشت، سریلدا شانه‌هایش را رها کرد تا آرام بگیرند. دستش را به‌طرف شمع برد و رشته‌ی طلای گره‌خورده را بالا آورد و از شعله گذراند. همان‌طور که راهرو را وارسی می‌کرد، آن را دور انگشتش پیچید.

سکوت و سایه‌ها.

سریلدا با لبخند گفت: «بیا بیرون، گیلد. می‌دونم اون‌جایی.»



فصل ۲

ـ دوباره به اتاق شاه احضار شدی؟

صدا از پشت‌ســـرش آمد؛ آن‌قدر نزدیک بود که توانســـت قلقلک گرما را بر پشت گردنش تصور کند. یکه نخورد. به ظاهرشدن‌های ناگهانی گیلد عادت داشت. روح او هم نفرین شده و مثل روح خودش به این قلعه مهار شده بود ولی می‌توانست آزادانه در بین دیوارهایش حرکت کند، می‌توانست هر جا دوست دارد به اختیار خودش غیب و ظاهر شـــود. کلک جادویی شگفت‌انگیزی بود و گیلد اغلب از آن استفاده می‌کرد؛ برای شوخی‌های سرکاری، دزدکی نزدیک‌شدن به دیگران، استراق‌سمع و جاسوسی. به‌خصوص دوست داشـــت بیرون بپرد و بچه‌ها را بترساند؛ حتی گاهی یک‌راست از بینشان رد شـــود، چون می‌توانست از بین اشباح بگذرد. بچه‌ها، علی‌رغم خنده‌های نخودی سردرگمشان، وانمود می‌کردند عصبانی‌اند.

گیلد ســـعی کرده بود این مهارت را به سریلدا هم آموزش بدهد، ولی سخت‌تر از آن بود که گیلد وانمود می‌کرد. تا حالا سریلدا فقط یک بار موفق به انجامش شده بود و با وجودی که سعی کرده بود خود را به خلوتگاه ملکه منتقل کند، درنهایت با سردردی وحشتناک سر از آبدارخانه درآورده بود.

با وجود نزدیکی گیلد و رقص نامحسوس نفسش بر روی پوست سریلدا، تنشی در صدایش بود. حسادتی که از زمانی‌که شاه نامزدی‌شان را اعلام کرده بود، سعی داشت از سریلدا پنهانش کند ولی با نزدیک‌شدن عروسی رفته‌رفته واضح‌تر می‌شد.

سریلدا بیزار بود دراین‌باره به او دروغ بگوید. دشوارترین دروغی بود که به عمرش مجبور به گفتنش شده بود.

گیلد می‌دانست ارلکینگ همسری فانی می‌خواهد تا بتواند فرزندی داشته باشد. گیلد فرض کرده بود ـو سریلدا به او اجازه داده بود فرض کندـ که ملاقات مداومش با شاه برای این منظور است، هرچند صرف چنین فکری هم باعث می‌شد بخواهد به خود چنگ بیندازد و پوست خودش را جدا کند.

آن‌چه گیلد نمی‌دانست، و سریلدا هرگز نمی‌توانست به او بگوید، این بود که همین حالا هم باردار بود. که از آن شـــبی که گیلد لب بر لبش فشرد و محبت نثارش کرد، باردار بود. تنها یک بار به هم نزدیک شـــده بودند و سریلدا هنوز هم وقتی به خودش اجازه می‌داد نزدیکی او، تماسش و طرز شعرگونه‌ی زمزمه‌کردن نامش را به یاد بیاورد، می‌لرزید. آن شب، در شوروحرارتشان، کودکی را شکل داده بودند.

ولی دفعه‌ی بعدی که ســـریلدا گیلد را دید، ارلکینگ او را با زنجیرهای طلا به ارگ قلعه بســـته بود؛ همان زنجیرهای طلایی که خود گیلـــد در تلاش برای نجات جان سریلدا ریسیده بود. به‌محض این‌که ارلکینگ متوجه شرایط سریلدا شد، این نقشه را کشـــید: این که با او ازدواج کند و مدعی شود کودک فرزند خودش است. اگر سریلدا حقیقت را به کســـی می‌گفت، ارلکینگ هرگز ارواح بچه‌هایی را که سریلدا دوستشان داشـــت آزاد نمی‌کرد تا به ورلورن بروند. بچه‌ها این‌جا گیر می‌افتادند و تا ابد برده‌ی سیه‌تایان می‌شدند.

سریلدا نمی‌توانست اجازه دهد چنین اتفاقی بیفتد؛ که یعنی نمی‌توانست ریسک کند و به کسی بگوید.

حتی گیلد.

به‌خصوص گیلد.

وقتی مطمئن شد لرزشی در صدایش نخواهد بود، گفت: «بله. دوباره احضار شدم تا با هیولا ملاقات کنم.» برگشت و با گیلد چشم‌درچشم شد. «چقدر خوش‌اقبالم.»

تلاشـــی برای پنهان‌کردن بیزاری‌اش نسبت به نامزدش نکرد؛ نه در حضور گیلد. قرارش با شـــاه هرگز به انتخاب خودش نبود. این ازدواج از روی عشـــق نبود. حتی مطمئن نبود بتوان آن را ازدواج مصلحتی دانســـت چون بدون شک هیچ مصلحتی برای او نداشت. این مرد کسی بود که وقتی سریلدا کودکی نوپا بود، مادرش را ربوده بود، پدرش را رها کرده بود تا بمیرد و پنج کودک بی‌گناه را صرفاً از روی کینه‌ورزی به سریلدا به قتل رسانده بود... و این‌ها به‌زحمت اندکی از حجم عظیم اعمال شرورانه‌ی او را شامل می‌شد. خانواده‌های ازهم‌گسسته، جان‌هایی که بر اساس هواوهوس او فنا

می‌شدند، شکار موجودات جادویی... شکار بعضی‌هایشان تا حد انقراض.

ســـریلدا نمی‌توانست مانع حسادت گیلد شـــود. گیلد باور داشت ارلکینگ دست او را برای ازدواج در دســـت گرفته و جســـم او را در تخت خود پذیرفته اســـت. شاید نمی‌توانســـت حقیقت را به او بگوید ولی هرگز اجازه نمی‌داد فکر کند هیچ احساسی فراتر از بیزاری نسبت به ارلکینگ دارد.

باید نقش بازی می‌کرد، باید به این دروغ‌ها ادامه می‌داد تا شـــاید درنهایت آن‌چه را می‌خواست به دست می‌آورد: رهایی ارواح کودکان. ارلکینگ قول داده بود روحشان را آزاد کند... هانس، نیکل، فریز، آنا و گردروت. قول داده بود آرامش را به آن‌ها اعطا کند.

درعوض، ســـریلدا به‌خاطر او دروغ می‌گفت. می‌گفت کودکـــی که در رحم دارد، متعلق به ارلکینگ است و رازشان را نگه می‌داشت.

ولی نسبت به مردی که از او بیزار بود، تظاهر به عشق نمی‌کرد. بعضی دروغ‌ها بود که حتی او هم نمی‌توانست تحملشان کند.

سایه‌ای بر چهره‌ی گیلد افتاد و سریلدا می‌توانست تشخیص دهد درست‌وحسابی گوشمالی شده. گیلد شانه‌هایش را جلو داد و قوز کرد، شروع کرد: «امیدوارم اون...» ولی مکث کرد و انگار لیمویی را چشیده باشد، لب‌هایش را به هم فشرد. لحظه‌ای طول کشید تا دوباره تلاش کند. «امیدوارم اون... مثل نجیب‌زاده‌ها رفتار کنه.»

نجیب‌زاده را طوری گفت که انگار هســـته‌ی لیمو را بیرون تف می‌کند ولی به هر دلیلی، دل سریلدا نرم شد. می‌دانست گیلد سعی می‌کند به بهترین نحوی که می‌تواند درک کند؛ بپذیرد.

آب دهانش را به‌سختی فروداد و دستش را روی مچ گیلد گذاشت.

گفت: «اون به من صدمه نمی‌زنه.»

که تااندازه‌ای حقیقت داشت. شاه هیچ‌وقت صدمه‌ی جسمی به او نزده بود... به‌جز زمانی‌که او را به‌وســـیله‌ی پیکانی نوک‌طلایی که از مچش گذشت، نفرین کرد. وقتی تنها بودند، تقریباً لمســـش هم نمی‌کرد؛ در تناقضی کامل با محبت چندش‌آوری که در حضور بقیه به او نشان می‌داد. سریلدا گاهی با خود فکر می‌کرد درباریان درباره‌ی این شـــرایط چه فکری می‌کنند. پادشاهشان ـزیبا، بی‌خیال، خطرناکـ ظاهراً برای او بی‌تابی می‌کرد. دختری فانی و نازیبا بر اســـاس برآورد همگان، با چشـــم‌هایی که چرخ‌های طلایی عجیبی در عنبیه‌شان نقش بسته بود. در قلمروی فانی، چشم‌هایش او را به‌عنوان فردی شناسانده بود که باید از او اجتناب می‌شد. عجیب. نفرین‌شده. و

برای هر کسی که زیاده‌ازحد به او نزدیک می‌شد، فلاکت می‌آورد.

ولی سیه‌تایان و پادشاهشان چنین خرافاتی را قبول نداشتند. شاید چون اغلب آن‌ها همان فلاکتی بودند که انسان‌ها آن‌قدر از آن وحشت داشتند.

شاید اهریمن‌ها می‌پنداشتند ناهنجاری‌های سریلدا بوده که شاه را جذب کرده.

خطوط روی پیشانی گیلد باز شد، ولی فقط کمی. با سر تأیید کوتاهی کرد و برای سریلدا دردناک بود ـ دردی تیز و واقعی زیر دنده‌هایش ـ که نمی‌تواند بیشتر بگوید.

درست بود، شاه به او صدمه نمی‌زد. لازم نبود تخت او را گرم کند، نه امشب نه هیچ شبی. قرار نبود فرزندی به او بدهد، دست‌کم نه به‌صورتی که گیلد حدس می‌زد.

می‌خواست زمزمه کند، حقیقت ندارد. می‌خواست خم شود و گونه‌اش را روی شقیقه‌ی او بگذارد. او را به دیوار بفشارد و بدنش را با او درهم آمیزد. من متعلق به اون نیستم. هرگز متعلق بهش نخواهم شد.

ولی هنوز می‌خوام متعلق به تو باشم.

هرچند، چیزی نگفت و مچ دست گیلد را رها کرد تا به سفرش در دالان‌های قلعه ادامه بدهد.

به‌سوی دامادی که انتظارش را می‌کشید.

گیلد با قدم‌هایی نرم دنبالش کرد و سریلدا بی‌اختیار از این‌که ناپدید نشده بود، احساس شادی کرد. حضور در کنار گیلد، وقتی این رازها را در دل داشت، شکنجه بود ولی نبودش خیلی بدتر بود. دست‌کم وقتی نزدیکش بود می‌توانست تصور کند او هم همین احساس را دارد. رنجی مشترک. یک استیصال دوجانبه. حسرت و اشتیاق برای آن‌چه زمانی داشتند. آن‌چه حس کرده بودند، و برای لحظه‌ای که به‌طرز دردناکی کوتاه بود ولی به نظر رسیده بود ممکن است تبدیل به چیزی بیشتر شود.

در انتهای دالان به تقاطعی رسیدند و سریلدا نتوانست به یاد بیاورد باید به چپ بپیچد یا به راست. ایستاد و سعی کرد به یاد بیاورد، ولی گیلد آهسته آهی کشید و به چپ اشاره کرد.

سریلدا لبخندی محجوب و قدردان به او زد، ولی اندوه چهره‌ی گیلد سینه‌اش را فشرد. نور آتش بر نقطه‌های طلایی چشم‌هایش منعکس می‌شد. موهای سرخ مسی‌اش آشفته بود، انگار تمام هفته‌ی گذشته به‌جای شانه انگشتانش را لای موهایش کشیده باشد. ردیف دکمه‌های پیراهن کتانی‌اش نامرتب بود و یکی از جادکمه‌ای‌ها خالی مانده بود.

سریلدا واقعاً تصمیم نداشت این کار را بکند ولی قبل از آن‌که بتواند جلوی خودش را بگیرد، دست‌هایش روی پارچه‌ی پیراهن او بودند. دکمه‌ی اشتباه را باز کرد.

گیلد زیر دستش مثل مجسمه بی‌حرکت شد.

گونه‌های سریلدا گُر گرفت حتی بااین‌که سرخی صورتش توهمی بیش نبود. به لطف نفرینی که روحش را از بدن مادی‌اش جدا کرده بود، دیگر ضربان قلب نداشت و خون واقعی در رگ‌هایش جاری نبود. ولی به‌خوبی با خجالت، و این روزها از آن‌هم بیشتر با تمنا، آشنا بود.

دکمه در بین انگشتانش که کم‌کم به لرزه افتاده بودند، باز شد. پارچه را صاف کرد و دو طرف یقه‌ی پهن را روی گردن گیلد مرتب کرد.

گیلد نفسش را به‌تندی فروداد.

انگشتان سریلدا که به‌سبکی دو طرف یقه را گرفته بودند، بی‌حرکت شدند؛ حالا گردن برهنه‌ی گیلد، فرورفتگی ترقوه‌اش و کک‌ومک‌های کم‌رنگ بالای سینه‌اش نمایان بود.

سریلدا می‌توانست به جلو خم شود. او را ببوسد. درست آن‌جا روی آن پوست برهنه.

ـ سریلدا...

نگاهش را بالا آورد. افکاری بی‌شمار، همچون انعکاسی از افکار خودش، در چشم‌های گیلد نوشته شده بود.

نمی‌تونیم.

نباید بکنیم.

من هم این رو می‌خوام.

انگشت شستش را روی کک‌ومک‌ها فشرد.

آرزومند.

گیلد چشم‌هایش را بست و به جلو خم شد و پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشت.

سریلدا دلواپس و دستپاچه دکمه‌ها را بست. آهسته گفت: «متأسفم. می‌دونم نمی‌تونیم... می‌دونم.»

اگر کسی آن‌ها را می‌دید... اگر حتی کوچک‌ترین شایعه‌ای درباره‌ی خیانت سریلدا می‌پیچید و نسبت به فرزندش تردید می‌شد، ارلکینگ ترتیبی می‌داد که سریلدا مجازات شود.

که تقریباً بدون شک به این معنی بود که بچه‌ها را مجازات کند.

سریلدا برای آخرین بار انگشتانش را به سینه‌ی گیلد فشرد و بعد عقب رفت.

زمزمه کرد: «نباید منتظر بذارمش. هر قدر هم که آرزوش رو داشته باشم.»

گیلد آب دهانش را فروداد. سریلدا با نگاه دنبالش کرد؛ تقلای درون گلویش، انگار کلماتی را که می‌خواستند خفه‌اش کنند، عقب می‌راند.

ـ باقی راه همراهت می‌آم.

ـ مجبور نیستی.

گیلد لبخند زد؛ کمی حسرت‌بار، کمی گستاخ.

ـ محض این‌که نشنیده باشی، این قلعه هیولا داره. اگه اتفاقی برات بیفته، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

سریلدا با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «حامی من.»

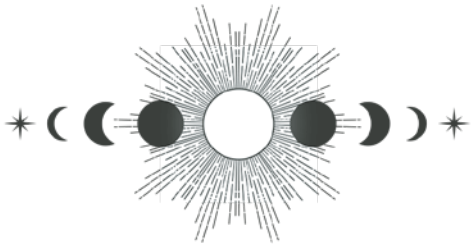
ولـــی چهره‌ی گیلد گرفته بود. «نمی‌تونم جایی که واقعاً اهمیت داره، ازت حمایت کنم.»

سینه‌ی سریلدا فشرده شد. «گیلد...»

گیلد شتاب‌زده گفت: «متأســـفم. بعداً دیگه مهم نیست. وقتی جسممون رو پیدا کنیم. وقتی این نفرین رو بشکنیم.»

ســـریلدا دستش را در دست او لغزاند و انگشتان او را محکم فشرد. این تنها چیزی بود که به هردویشـــان امید مـــی‌داد. این احتمال که ممکن بود جسمشـــان را پیدا کنند و تیرهایی را که در مچ دستشـــان بودند بشکنند تا نفرینی که هردویشان را به این قلعه پیوند می‌داد، شکسته شـــود. که ممکن بود روزی آزاد شوند. سریلدا گفت: «همین‌طوره. ما این نفرین رو می‌شکنیم، گیلد.»

برای لحظه‌ای فشـــار دست گیلد بیشتر شد ولی بعد دســـتش را زودتر از سریلدا کشید. گفت: «تو باید بری. قبل از این‌که کسی ما رو ببینه و به شاه بگه در حال مغازله با پولترگایست بودی.»



فصل ۳

اولین فکری که چند هفته پیش بعد از دیدن اتاق‌های محل اقامت شاه به ذهن سریلدا خطور کرده بود، این بود که شـــاه مردی است که می‌داند چطور انتظارات را برآورده کند.

اثری از تختی نبود، درنتیجه ســـریلدا به این باور رســـید که ســـیه‌تایان هیچ‌وقت نمی‌خوابند، هرچند هرگز مستقیم این را نپرسید. درعین‌حال، مجموعه‌ای از مبلمان باشکوه داشت. صندلی‌های پشت‌بلند و کاناپه‌های زیبا، همه با روکشی از نفیس‌ترین پارچه‌ها و حاشیه‌هایی از ریسمان و منگوله‌های سیاه. میزها مرواریدنشان و از جنس چوب آبنـــوس بودند. فرش‌های خز ضخیم و آن‌قدر بزرگ که ســـریلدا از فکر این‌که متعلق به چه موجودی‌اند به خود لرزید.

قفســـه‌ی عجایب روی یکی از دیوارها مجموعه‌ای دستچین‌شده از جمجمه‌های حیوانات، ســـلاح‌های نامعمول، مجسمه‌های مرمر، ســـفال‌های منقوش دست‌ساز، کتاب‌های جلدچرمی و نقاب‌هایی با چشم‌های خیره و ترسناک را در خود جای داده بود. انواع شـــاخ‌های جانوران معمولی و موجودات تاکسیدرمی‌شده بالای فرشینه‌ها آویخته بود، ولی ارلکینگ در این‌جا موجودات کوچک و ظریف را هم نگه می‌داشت؛ چکاوک‌هایی چنان طبیعی که به نظر می‌رســـید هر لحظه ممکن اســـت شروع به آوازخواندن کنند؛ روباه‌هایی بانشاط که امکان داشت مستقیم از دیوار بیرون بپرند.

بر دیوار مقابل مجموعه‌ای پرتعداد از نقشـــه‌های متنوع آویخته بود. بعضی‌هایشان قدیمی به نظر می‌رســـیدند و روی پوست حیوانات و کاغذپوستی کشیده شده بودند. بعضی مکان‌هایی در دنیا را نشان می‌دادند که سریلدا هرگز نامشان را هم نشنیده بود